



شهربانو

۳۱ شهریور
۱۴۰۱
۱۲ ذی‌الحجه ۱۴۴۴ شماره ۳۷۱۰

(۶)



نگاهی کوتاه به چند روایت
از بانوانی که برای حفظ حجاب
از جان خود گذشتند

زنانی که برای حجاب جنگیدند



دیگر مدرسه نرفتم

لایه‌لای خاطرات زنان انقلابی سال‌های ۵۶ و ۵۷ که این روزها برای خود مادر بزرگ‌هایی با نوه‌های قدونیم‌قد هستند، خاطرات تکراری زیادی به چشم می‌خورد، خاطراتی تکراری از روزهایی که آن‌ها و مادرانشان اجازه پوشیدن چادر را که نشانه‌ای از عفت زنانه بود نداشتند، خاطراتی از کتک خوردن، ترک تحصیل و مدرسه نرفتن تنها برای آنکه باید چادر از سر برمی‌داشتند. خانم سقطچی در خاطره‌ای در این باره می‌گوید: «دوران چادربرداری بود. مدیر مدرسه مادرم را خواست و گفت: با چادر مدرسه نیاید. روز بعد، باز با چادر رفتم. دوباره مادرم را خواست و گفت: حداقل دم در مدرسه چادرش را بگذارد داخل کیفش، بعد داخل بیاید. ولی من هم چنان با چادر به مدرسه می‌رفتم تا اینکه گفتند هرکس با چادر بیاید، چادرش را دم مدرسه برمی‌داریم. از آن به بعد، دیگر مدرسه نرفتم.»

سیلی محکمی خواباند توی گوشم

شاید درک این جمله که «می‌میرم ولی چادرم را بر نمی‌دارم» برای نسلی همچون ما که در پوشش چادر هیچ مانعی نداشته است سخت باشد اما زنانی بوده‌اند که این جمله را گفته‌اند و به گواه تاریخ، کشته، زندانی و شکنجه شده‌اند. فاطمه سبحانی، یکی از مبارزان انقلابی، در جایی از خاطرات خود می‌گوید: «مأمور ساواک آمد و چادرم را از سرم کشید. گفت روسری‌ات را در بیاور. گفتم در نمی‌آورم. سیلی محکمی خواباند توی گوشم.»

در جایی، یکی دیگر از زنانی که برای حفظ حجاب زندانی شده‌است از اخراج خود از دانشگاه خبر می‌دهد. فرشته محدث کسایی می‌گوید: «از زندان که آزاد شدم، تهران رفتم. داشتم خودم را برای امتحانات آماده می‌کردم که نامه‌ای از طرف دانشگاه به دستم رسید. در آن نامه، حکم اخراجم از دانشگاه قید شده بود. علتش هم شرکت در راهپیمایی بود.»

۱۲ شب سوار ماشینم کردند

در این میان، مرور خاطرات زنان نام‌آشنای انقلابی نیز همچون مرحوم صدیقه مقدسی، بنیان‌گذار مدرسه اسلام‌شناسی و زنی که در همه میدان‌های نبرد ضدشاهنشاهی حاضر بود، خالی از لطف نیست. او که بعد از راهپیمایی زنان در مشهد دستگیر و زندانی می‌شود، در خاطره‌ای از لحظه‌ای که مأموران ساواک می‌خواهند دل او را خالی کنند می‌گوید: «باز جو مدام سیگار می‌کشید و تهدیدم می‌کرد. بعد بازجویی، دوباره من را به شهر بانی بردند. حدود ساعت ۱۱ و ۱۲ شب سوار ماشینم کردند. سه تا مرد عقب خودرو بودند و من صندلی جلونشسته بودم. الکی توی شهر می‌چرخیدند و می‌خواستند توی دلم را خالی کنند. بعد از آن، جایی نگه داشتند که بالای آن نوشته بود «ندامتگاه زنان». فهمیدم که دیگر آمده‌ام زندان. من را به سلول انفرادی بردند.» او نماد مبارزات خود را چادر و پوشیه‌ای می‌داند که آن زمان از سر زنان برداشته می‌شد.

من را زینب صدا کنید

این نوع نگاه به سبک زندگی زنانی برمی‌گردد که مادران و مادر بزرگ‌های ما بوده‌اند و عفت خود را حتی با خانه‌نشینی حفظ کردند. این دیدگاه را می‌توان در نوع نگاه شهید زینب کمای به زندگی دید. او که نام شناسنامه‌ای‌اش را دوست نداشته است، بارها به خانواده اعتراض می‌کند که «این هم اسم بود برای من انتخاب کردید؟!». یک روز خودجوش دوستانش را دعوت می‌کند و نام خود را به زینب تغییر می‌دهد. مادر این شهید چهارده‌ساله در خاطره‌ای می‌گوید: «زینب در دفتر خودسازی خود جدولی کشیده بود که بیست مورد داشت از نماز به‌موقع، یاد مرگ، همیشه با وضو بودن، خواندن نماز شب، نماز غفیله و نماز امام زمان (عج)، ورزش صبحگاهی، قرآن خواندن بعد از نماز صبح، حفظ کردن سوره‌های قرآن کریم، دعا کردن در صبح و ظهر و شب، کمتر گناه کردن تا کم خوردن صبحانه، ناهار و شام. دخترم جلو این موارد ستون‌هایی کشیده بود و هر شب بعد از محاسبه کارهایش جدول را علامت می‌زد.» این سبک زندگی چیزی است که این روزها به آن نیازمندیم.



لیلا جان قربان

«اتوبوس آبی‌رنگ شهر بانی پیچید توی خیابان عطار و کمی بعد، جلو در بزرگ آهنی زندان زنان نگه داشت. بیست و چند زن چادری و رو گرفته یکی‌یکی از اتوبوس پیاده شدند. نگهبان در زندان را به رویشان باز کرد. آن‌ها با ترس و دلهره از بین سربازها رد شدند و پا توی حیاط زندان گذاشتند، حیاطی بزرگ با دیوارهای آجری رنگ‌ورورفته که فضای سرد و خالی زندان را غریب‌تر می‌کرد.» آنچه خواندید بخشی از خاطرات زنانی است که برای حجاب به‌ویژه برای نگهداشتن چادر روی سر خود علیه حکومت شاهنشاهی قیام کردند. آن‌ها خاطرات کشف حجاب رضاخانی را از مادران و مادر بزرگ‌های خود شنیده بودند و قیامی تاریخی‌ساز کردند. تاریخی که جان دادن و زندانی شدن زنان برای حفظ حجاب را گواهی می‌کند.

مادرم ترسیده بود و می‌لرزید

در مرور خاطرات دوران چادربرداری، ترک تحصیل را می‌توان از اتفاقات کم‌رنج‌تر دانست زیرا گاهی زنان در این مسیر برای حجاب جان خود را از دست داده‌اند. تقی فدایی، از مبارزان انقلابی، در کتاب «روز آزادی زن» در خاطره‌ای از مادرش نقل می‌کند: «با مادر و برادرم که هفت سالش بود از خانه مادر بزرگم می‌آمدیم. روبه‌روی باغ ملی درشکه گرفتیم. هنوز درشکه راه نیفتاده بود که پاسبانی آمد و داد زد: «زن، خجالت نمی‌کشی چادر سرت کرده‌ای؟!» یک لحظه چادر مادرم را کشید و زیر پایش تکه‌تکه کرد. مادرم ترسیده بود و می‌لرزید. به خانه که رسیدیم، دیگر حرف نمی‌زد و چیزی نمی‌خورد. پدرم دکتر بالایی سرش آورد. دکتر گفت این خودش را باخته است. یک هفته شد یا نشد، مادرم از دنیا رفت. فاطمه سلطان ۲۸ سالش بود.»

در خاطره‌ای دیگر، مرضیه پورامینی می‌گوید: «خواهرم هفت‌ماهه حامله بود. می‌خواست با کالسکه بیمارستان برود. جلوش را گرفتند و خواستند سرش را برهنه کند، اما او چادر را دور خودش پیچید و سرش را برهنه نکرد. او را به باد کتک گرفتند. خواهرم همان شب بچه‌اش سقط شد و خودش هم مرد. هجده سال داشت.»